

## درباره تورگنیف

در ۱۸۴۷ گفتند تورگنیف در شهر است. غروب روزی به دیدن بلینسکی *Blinsky* رفتم و تورگنیف را در آنجا دیدم. آنوقت، آنطور که به یاد دارم، چیزهایی را در یادداشت‌هایی از وطن منتشر کرده بود. در محفل بلینسکی از او به عنوان ادیب سخن می‌رفت که آینده درخشانی در انتظار او است. وقتی وارد شدم ایستاده بود، به در بود و با عینک مخصوص اپراکنده کاریها و تابلوهایی را که بر دیوار بود تماشا می‌کرد. بلینسکی ما را به هم معرفی کرد، تورگنیف برگشت و با من دست داد، و مجدداً و با تماشای تابلوها را از سر گرفت. اندکی بعد باز برگشت، سخنان تحسین‌آمیزی در بیان من گفتم و بار دیگر توجهش را به تابلوها معطوف داشت. دیدم قیافه می‌گیرد، و شیوه‌ای خام و نابهنجار خود را به قیافه آدمی خود ساز چون یک اونگین *Onegin* یا پاپیر ارائه می‌کند و بادقت و امانت حرکات و رفتارشان را تقلید می‌کند.

درست به یاد ندارم که در سالهای ۱۸۴۶ و ۱۸۴۷ چه پیش آمد - آیا آنوقت یامدنی و در ۱۸۴۸ بود که بوتکین *Botkin* و آنکوف *Annenkov* بر صحنه ظاهر شدند و با آنوقت تورگنیف بود با رفته بود؟ همینقدر به یاد دارم که بلینسکی در ۱۸۴۸ مرد و علاوه بر تحمل فقدان او متحمل شدت و خشونت سانسوری شد که ناشی از انقلاب فرانسه و تغییر حکومت در آن سامان بود.

اما اینها همه زبانه موضوع است. قهرمان داستان من یک شخصیت بیش نخواهد بود که آنهم تورگنیف است، که مناسباتش را با خودم، و نتایج و عواید این امر را خواهم نویسم. از مجموع این قصه درست اما نامربوط چیزی که مرا به خلاف میل درون به نگارشش برانگیخت روشن خواهد شد.

تورگنیف گاهی اوقات به سن پترزبورگ می‌آمد، و گاه در تمام فصل زمستان پیدایش نمی‌شد. در زمان حیات مادرش که بگفته خود او، حدردی بر معاشش مقرر شده بود، زندگی ساده‌ای داشت؛ اما وقتی که او مرد کم‌کم زندگی را وسیع کرد. و آشپز استخدام کرد؛ دوست داشت دوستان را به شام یا نهار دعوت کند - بطور کلی می‌گوش خویشتن را در مقام مرکز محفل سابق بلینسکی مستقر کند - هم به عنوان میزبان و هم

۱- قهرمان داستان پوشکین به نام اوگن اونگین.

۲- قهرمان چهلوان دودان ما نوشته لرمانتوف.

مقام يك ادیب مستعد.

بسیار مورد علاقه بود، آنهم نه بخاطر هوش و استعداد فهم بلکه به خاطر رفتار آمیخته به ادبی که آشکارا شائبه مداهنه داشت، و این رفتار را بطور یکسان نسبت به هم داشت: وقتی با کسی روبرو می‌شد با او به عنوان نزدیکترین دوست رفتار می‌کرد: دستش را بر شانه اش می‌گذاشت و به او «رفیق عزیز» خطاب می‌کرد و با گرمی و محبت بسیار در چشمانش می‌نگریست و باصمیمیتی بیش از آن با وی سخن می‌گفت، و هر چیزی را که می‌خواستید وعده می‌داد. اما همینکه می‌رفتید بی‌درنگ شمارا از یاد می‌برد و همان رفتار را با هر کسی که پس از شما به او برمی‌خورد می‌کرد. اگر قبول می‌کرد که جایی برود با وعده‌اش وفا نمی‌کرد و گاه اتفاق می‌افتاد که با آنکه وعده کرده بود روز معینی از شما در خانه خود پذیرایی کند به جای دیگری می‌رفت؛ وعده می‌کرد، اما اگر بعدها کسی دیگری او را به جای دیگری دعوت می‌کرد ترجیح می‌داد به آنجا برود - و می‌رفت. و اما بعد چگونه سرش را در دست می‌گرفت و با چه شرم‌رویی بی‌شائبه‌ای در آدم می‌نگریست! ولی ملاقاتی را که برایش ضرور بود هرگز فراموش نمی‌کرد.

در ۱۸۴۸ و حتی پیشتر از آن یعنی از ۱۸۴۷ طرح ابلوموف<sup>۱</sup> کم کم در ذهنم شکل می‌گرفت. افکارم را طرح‌وار روی کاغذ می‌آوردم، اینجا جمله‌ای و آنجا کلمه‌ای را یادداشت می‌کردم و یا شرح فشرده‌ای از واقعه یا وقایعی از رمان را می‌نوشتم، یا خط یا خطوط مشخصه شخصیت اشخاص را ترسیم می‌کردم، و از این قبیل. تلها از این گونه یادداشتها بر هم توده می‌کردم، و در تمام این مدت رمان همچنان در ذهنم شکل می‌گرفت و بسط می‌یافت. گاه می‌نشستم و یک یا دو هفته تمام، دو یا سه فصل می‌نوشتم، و بعد باز آنرا به کناری می‌نهادم. در سال ۱۸۵۰ فقط بخش نخست کتاب را به پایان برده بودم. لیکن در ۱۸۴۸ (ژوئیه) ابلوموف را در ضمیمه سالانه مجله معاصر منتشر کرده بودم، و اینک بنا بر عادت تأسب خود به هر کس که می‌رسیدم می‌گفتم که چه در خیال دارم و چه می‌نویسم و چیزهایی را که نوشته بودم برای هر کس که بامن دیدار می‌کرد می‌خواندم و قصه را با شرح وقایع آتی داستان به پایان می‌بردم.

علت این جریان بطور ساده این بود که غنای داستان را در طاقت گنجایش خویش نمی‌دیدم، و بیشتر نیز بدین جهت که از بی‌اعتمادی عجیبی که به خود داشتم در عذاب بودم: «یعنی این چیزی که می‌نویسم ممکن است چرند و بی‌معنی باشد؟ آیا بقدر کافی خوب هست؟ بی‌ربط نیست؟» اینها پرسشهایی بود که مدام ذهنم را عرصه جولان ساخته بود و آزارم می‌داد. به همین جهت هم بود که نخستین رمانم یعنی یک داستان پیش‌چا افتاده<sup>۲</sup> را برای اظهار نظر به بلینسکی دادم، چون خودم فکر می‌کردم به جایی نمی‌رسید. حالا هم همینطورم. هر گاه که قلم به دست می‌گیرم باشک و تردید دست به گریبان می‌شوم.

رمانهای من دوره‌های بالنسبه طولانی از زندگی مردم روس را در بر می‌گیرند، چنانکه



مثلاً ابلوموف و پرتگاه هر يك يك دوره سی ساله را شامل می شوند؛ و صرف نظر از مشاغل که داشتیم، و کمی وقت، و نیز کاهلی، یکی از عللی که نگارششان این همه به درازتای همین است.

آنچه تاکنون گفتم جزء اساسی مطالبی است که خواهم آورد.

باری، بارها و به تفصیل طرح کلی و خصوصیات ابلوموف را برای تورگنیف تهیه کردم، چون منتقدی بود نکته بین، و بامیل و رغبت بسیار به داستانهایم گوش فرا میداد. در این ایام مشغول نگارش اثر جالب خود به نام یادداشتهای يك شكادچی بود، و این بود یکی پس از دیگری در مجله معاصر به چاپ می رساند، چندان که بلینسکی ناگزیر شد بگوید «دیگر بس است! چیزی دیگری بنویسد!» - البته این رانه به خود او بلکه به دیگران است و من در میان کسانی بودم که این را شنیدم. این «طرحها» را با علاقه و رغبت فراوان می خواندند، و به حد مایه شهرت و اعتبار نویسنده نیز بودند. هیچکس نظام «سرفدان» را با چنین بینش و ظرافت هنری وصف و تصویر نکرده بود. همگوشیهای آنرا به کمال می داد، و به زحمت می توان زندگی روستایی روسی را که با چنین دقت و ظرافتی تصویر شده باشد در جای دیگری باز دید. آری، تورگنیف در عالم ادب همیشه در مقام يك مینیاتورست بلند پایگاه خواهد ماند! قطعاً خواهید گفت: «در مقام يك مینیاتورست بلند پایگاه آثار عمده اش، آثاری مانند لانه اشرف، پدران و پسران، در آستانه، و دود چطور؟ اینها مینیاتورند؟ آیا این آثار بر ارزش او نمی افزایند و جایگاه بلندی را در عالم او - از برای او - تأمین نمی کنند؟ آیا اینها تصاویر عظیم و سرشار و دقیقی از زندگی مردم روس نیستند؟ و من در پاسخ تنها می توانم آهی عمیق بر کشم و داستان را دنبال کنم.

در ۱۸۴۹ از طریق ولگا سفری به Simbirsk کردم، که زادگاهم بود. طی چهار روز اقامت در آنجا طرح رمان جدیدم، پرتگاه، در تصویر بفرنجی شکل گرفت. این رمان در محفل ما به نام قهرمانش مشهور بود: به نام رایسکی Raisky. در این ضمن، ابلوموف نیز در ذهن می پرداختم و بر حسب عادت تلها یادداشت و طرح و وصف اشخاص و وقایع صحنه ها و غیره را بر هم انباشته می کردم.

در آن زمان که به عنوان يك مقام رسمی سفر به دور دنیا را آغاز کردم - که حاصل آن سفر نامه ای به نام فریگیت پالاس Frigate Pallas بود - مواد و مطالب مربوط به این سفر رمان را به همراه داشتم، و البته چیزهایی هم بر آنها افزودم، لیکن رنتی برای نوشتن نداشتم. در اوایل سال ۱۸۵۵، دقیقاً گفته باشم در فوریه آن سال، از طریق سیبری به سن پترزبورگ بازگشتم.

در سن پترزبورگ دیدم که جمع یاران محفل سابق باز جمع است: تورگنیف، آنتکوف، بوتکین، نکر اسوف، پاناف، و گریگور وویچ. گمان می کنم در آن هنگام لوئالستوی هم در صحنه ظاهر شده و بانگارش داستانهای جنگی خود توجه عامه را به خود معطوف داشته بود. اگر اشتباه نکنم در آن زمان در سن پترزبورگ کنت تولستوی دیگری هم بود - کنت آلکسی

تولستوی - که چندی بعد نمایشنامه مشهور خود را تحت عنوان: مرگ ایوان مخوف به رشته تحریر کشید.

بحث و گفتگو درباره ادبیات، و شامها و ناهارهای پرسرو صدا بسیار بود. آری، روزگار خوشی بود. آنوقتها سانسور هم به آن شدت نبود. در ۱۸۵۶ بمن پیشنهاد شد شغلی را در سانسور بپذیرم، و قبول این پیشنهاد برای من ضرور بود.

در آن زمان در جریان انتشار یادداشت -

های سفرم بودم، و این کار توجهم را از کارهای اساسی دیگرم منحرف می ساخت از ابلوموف و رایسکی.

از همان سال ۱۸۵۵ علاقه روز افزون تورگنیف را نسبت به خود احساس می کردم. اغلب به گفتگوی بامن رغبت نشان می داد، و ظاهراً برای نظریاتی که اظهار می کردم وزن و ارج فراوان قایل بود و به هر چه می گفتم با دقت بسیار گوش فرا می داد. این البته برای من ناخوشایند نبود، و دلیل و موجهی هم نمی دادم که درباره تمام چیزها خاصه طرح و نقشه رمانهایم با او راست و بی ریا نباشم. اگر تصادفاً چیزهایی را که نوشته بودم برایش می خواندم با دقت فوق العاده ای گوش فرامی داد.

از اینقرار در مدتی که بخشهای متعدد یادداشتهای سفرم را برای روزنامه ها می فرستادم بر حسب عادت چیزهایی را که تازه نوشته بودم برای جمعی می خواندم. اما نمی خواستم یا خواندن این گونه مطالب سبک وقت نورگنیف را بگیرم، لیکن به یاد دارم که وقتی فهمیدم که می خواهم فصلی از کتابم را در خانه مایکوف Maikov بخوانم مخصوصاً آمد. الغرض، از نزدیک مراقب احوالم بود، و همین باعث شد که به هم نزدیک تر شدیم، چندان که اندک اندک افکارم را با او در میان نهادم. سپس، یکبار در ۱۸۵۵ در آپارتمان بامن دیدار کرد و بی آنکه خود چیزی بگوید به مطالبی که بی شائبه و به تفصیل می گفتم گوش فراداد، در باره اینکه چه می خواستم بکنم و چه موقع می خواستم آنرا به انجام برسانم پرسشهای ماهرانه ای را عنوان کرد. اینک بخش نخست ابلوموف و چندین فصل دیگرش را تمام کرده بودم، و او هم البته از جزئیات امر آگاه بود. تصادفاً نه تنها





«طرح» رمان آینده‌ام، یعنی پرتگاه، را به او گفتم بلکه همه نکات و دقایق آن را، در تلپ اولیه و ابتدایی کار، یعنی صحنه‌ها و خصوصیات و خلاصه همه و همه چیز را شرح دادم او بی آنکه کمترین تکانی بخورد و درحالی که بی اغراق نفس را در سینه حبس کرده بود آنچه را که باز گفتم شنید - بر کاناپه‌ای در کنج اتاق کارم نشسته بودیم.

آنوقت به جای ولوخوف *Volokhov* نیهلیست، که اینک در رمان می‌بینید، شخصیتی را در نظر داشتم که به اتهام داشتن افکار «مضره» از پسابخت تبعید شده و تحت مراقبت پلیس قرار گرفته بود. تیپ اساسی ولوخوف هنوز ظهور نکرده بود، چون در سالهای ۱۸۸۰ نیهیلیسم درست پایه‌میدان نهاده بود. در آن زمان، بهر حال، کسانی را که مظنون به آید فکری بودند به شهرستانها تبعید می‌کردند.

چون فکر را همچنان بسط می‌دادم و نوشتن اثر را طول می‌دادم طبعاً فرم نام بر حسب شرایط و اوضاع زمان تغییر می‌پذیرفت. در سال ۱۸۶۲ برای دومین بار سری برولگا کردم؛ آن زمان ولوخوفها به قیانه و هیئتی که در رمان تصویر شده‌اند بودند. رام بعد بر طبق نقشه اولیه کار و *Vera* که عاشق و دل‌باخته ولوخوف بود با او به سری می‌رفت، حال آنکه رایسکی سرزمین زادبومی خود را ترک می‌گفت و عازم خارجه می‌شد و پس از چندی که باز می‌گشت بانسل جدید و چشم اندازی از زندگی شاد و خرم روبرو می‌شد.

در نظر داشتم فصل درازی از کتاب را به نیاکان رایسکی تخصیص دهم، حوض داستانهایی درباره ماجراهای ناگوار و مصیبت‌بار از وقایع خانوادگی این مردم، به سیم که از پدرجد وجد رایسکی شروع شود و به پدرش ختم گردد. در نظر بود که این فصل حاوی تیپ‌های مختلف اجتماعی باشد: از سلطان مستبد به سبک مشرق زمین و فراموون و قهرمان جنگهای ناپلئونی و دکابریست گرفته تا رایسکی قهرمان پرتگاه. تمام این چیزها را چون کسی که رؤیایی را گزارش کند با شور و هیجانی که از وصف آن عاجزم به تورگنیف باز گفتم: گاه تصاویری از ولگا و پرتگاههای آن را ارائه می‌کردم و زمانی ملاقاتها و با ولوخوف را در شبهای مهتابی و در پای پرتگاهها و درون باغها... و من خود از هذاهای جریان لذت می‌بردم و از غنای تصاویر احساس غرور می‌کردم و شتاب داشتم که همه اینها را در القاء کنم و نظر این منتقد عالیقدر را دریابم.

تورگنیف، آرام و بیحرکت و چنانکه گویی بر جای خود خشک شده است به سخنانش گوش فرا می‌داد. تأثیر عظیمی را که داستانم در او کرده بود به وضوح می‌دیدم. وقتی داستان را به پایان بردم گفتم: «حالا اگر من مردم چیزهای بسیاری در اینجا که می‌تواند برای شما مفید باشد اما تا زنده‌ام خودم از آنها استفاده نمی‌کنم» تورگنیف پرسید که آیا این چیزها را به کس دیگری هم گفته‌ام؟ گفتم که اینها را با کس دیگری میان نگذاشته‌ام، هر چند مدتی بعد همین مطالب را در حضور تورگنیف برای دودیشک *Dudyskin* تعریف کردم، و مدتی بعد قسمتهایی از آن را برای دروژنین *Drozhinin*

نقل کردم. حتی حالام نامهای از تورگنیف دارم که در آن می‌نویسد: هرگز صحنه‌ها و وقایعی را که برای او و دودیشکین وصف کردم فراموش نخواهد کرد. و به راستی هم چنانکه بعدها معلوم شد فراموش نکرده بود!

بازی، در تمام این مدت یعنی از ۱۸۵۵ تا ۱۸۵۹ تورگنیف همچنان به خلق مینیاتورهای خود مشغول بود. همه انتظار کارهای بزرگتری را داشتند، اما او چیزی نداشت که ارائه کند. آری، کیفیت استعدادش چنین بود. یکبار خود او نزد من و پیسسکی *Pisemsky* اذعان کرد: «من آنچه را که شما دارید ندارم - تیپها و اشخاص زنده و واجد گوشت و پوست.» و در واقع قلم‌مویی نداشت تا به بازی آن نقاشی کند، آنچه داشت مداد و طرح و طرح واره بود، اما هر چه بود دقیق و دل‌انگیز بود. و هر قدر که به زندگی روسیه مرکزی نزدیکتر است طرحهایش با روح‌تر و روشن‌تر و گرم‌ترند. در چنین مواردی هنرمندی فوق‌العاده است، زیرا از طبیعت آنچه را ترسیم می‌کند که بر او شناخته است و شیفته آن است. در سایر موارد چیزی را نمی‌آفریند و آنچه به دست می‌دهد تصنیف می‌کند و یا به اصطلاح آنچه را که شنیده است از نو می‌سازد - و در حقیقت همینطور هم شد - و همه اشخاص داستانهایش اعم از زن و مرد - در به اصطلاح قصه‌های بلندش - اگر مانند *Fenichka* در پدران و پسران از زندگی روستا گرفته نشده باشند رنگ و روپریده و ناقص‌اند و چیزهایی نیستند که خود ساخته و پرداخته باشد بلکه صرفاً تصاویری هستند که از آینه‌ای باز می‌تابند و بر پرده تصویرش جای می‌گیرند.

گفتم که وی شنونده مشتاق سخنان من بود. از من دعوت می‌کرد که با او گفتگو کنم، بامن مکاتبه می‌کرد، و کم‌کم دیدم که بعضی از سخنانم در رمانچه‌هایش ظاهر می‌شوند. یکبار در یکی از این رمانچه‌ها - نمی‌دانم که کدامیک بود - صحنه کوچکی از ابلوموف را دیدم: همان صحنه‌ای که ابلوموف در پارک نشسته و منتظر «الگا» است و به اطراف نظر می‌افکند و می‌بیند که همه چیز پیرامونش، گیاهان و درختان، نفس می‌کشند و دو پروانه بر گردم می‌رقصند و زنبوران و زوز می‌کنند. اهمیت ندادم؛ لیکن به نظر عجیب آمد که چنین چیزهایی را از دیگران اقتباس کند. من هم مانند همه او را مستعدتر و پربارتر از آنچه می‌پنداشتم که در واقع بود!

یک بار در پائیز - گمان می‌کنم همان سالی که می‌خواستم ابلوموف را منتشر کنم - تورگنیف از روستا یا از خارجه به شهر آمد - درست نمی‌دانم از کدامیک - و لافه اشرف را با خود آورد و می‌خواست که آنرا در مجله معاصر به چاپ برساند. همه مشتاق بودند که او آنرا بخواند و بشنوند اما او گفت که «برنشیت» دارد و نمی‌تواند. آنکوف انجام این امر را برعهده گرفت و روزی برای این کار معین شد. شنیدم که تورگنیف هشت نفر را به ناهار به آپارتمانش دعوت کرده، که بعد بنشینند و «رمانچه» را بخوانند. راجع به ناهار و یا اصولاً در این باب صحبتی بامن نکرد. من برای ناهار نرفتم اما چون بی دعوت و تشریفات باهم دیدار می‌کردیم - و من به همین علت این عمل را بی‌نزاکتی نمی‌دانستم - بعد از ناهار



رفتم. هنوز پا از آستانه در فراتر نگذاشته بودم که همه به من پدیدند که چرا برای ناه  
نیامدی؟ چون همه می دانستند که چقدر به تور گنیف نزدیک هستم. جواب دادم که سر  
هر قدر هم که به هم نزدیک باشند به ناهاری که بدان دعوت نشده اند نمی آیند و از روی  
«دعوت نشده بودم، بنابراین نیامدم.» آه که ایوان سر گیویچ چه قیافه ای به خود گرفت  
و با چه قیافه معصومی نگاهم کرد! زیر لب گفت: «چه می گویی؟ من شما را دعوت کرده  
نکردم!»

به لحنی قاطع گفتم: «نه، نکردی!» دیگر چیزی نگفت، و اندکی بعد آنکون  
خواندن داستان پرداخت.

همه داستان لانه اشرف را می دانند. بدیهی است اینک با گذشت زمان رنگ با  
است، اما آن زمان تأثیرش شگرف بود: و اما من چه شنیدم؟ آنچه را که طی سه سال بر  
او نقل کرده بودم... دقیقتر بگویم، طرح فشرده اما جامعی از پرتگاه. آمده بود و  
مربوط به نیاکان رایسکی را پایه و اساس این رمانچه قرار داده و بهترین نکات کاره  
دستچین کرده و بر پرده تصویر آورده بود - اما فشرده و مختصر. خلاصه کلام، عم  
رمان را گرفته و تقطیر کرده و آنرا بدل به یک چیز تصنعی شسته رفته کرده بود. من در آن  
مادر بزرگی را توصیف کرده بودم، او در عوض خاله ای داشت، اما دو خواهر و خواهرزاده  
که رمان من داشت در آن هم بود، و بعد لاد (تسکی *Lavretsky* که خصوصیاتش به رایس  
من بسیار شبیه بود و مانند او که با کوزلوف *Kozlov* گفتگو دارد شبها با دوستش  
گفتگو می نشیند، و بالاخره دیدارهای در باغ، و دیگر چیزها. حتی نیافه نقاش آلمانی  
هم فراموش نکرده بود: در پرتگاه مادر بزرگ کتاب کهنه ای دارد، تور گنیف هم  
کتاب کهنه ای را در داستان آورده بود.

کتابخوانی تمام شد. و حالا من در می یافتم که چرا مرا به ناهار دعوت نکرده اند  
امیدوار بود که به جلسه کتابخوانی هم نخواهم رفت. دریافتم که در این مدتی که  
خوانده می شد و او نگاهم می کرد چقدر باید احساس بیچارگی و درماندگی کرده باشد  
دوستان از کتاب زبان به تمجید گشودند. همه آنجا بودند، گمان می کنم کنت تولست  
هم بود: مانند ما همه رفتند. در حقیقت من هم می باید بی آنکه چیزی بگویم می رفتم و  
را رهامی کردم. اما این رمان زندگانی من بود: بخشی از وجود خود و نزدیکان و سرزده  
را که در آن زاده شده بودم و ولگا و خلاصه آنچه را که از برایم گرامی بود در  
ریخته بودم.

ماندم و بی هیچ مجامله و تکلفی گفتم که داستانی که شنیدم جز نسخه بدل رمان  
نیست. نمی دانید رنگش چگونه به سپیدی گرایید و چگونه مانند دلکهای سیرک به با  
پائین می پرید و با چه سراسیمگی می گفت: «وای، چه می گویی؟ نه، این صحت ندارد  
رمانم را در بخاری می اندازم!»

هر کلمه ای که می گفت و هر حرکتی که می کرد اعتراف به دروغی بود که نمی توان  
پوشیده دارد.

گفتم: «نه، این کار را نکنید. من این را بشما بخشیدم؛ من باز می توانم

دیگری بنویسم. مطلب زیاد دارم!» این را گفتم و رفتم. بعدها دودیشکین را دیدم، که در  
جلسه کتابخوانی حضور داشت. وقتی ماوقع را باز گفتم قاه قاه خندید و گفت: «بله، با  
زیرکی تمام داستان شما را اقتباس کرده!» چه او خود طرح داستانم را به کمال می دانست.  
از آن پس مناسبات ما تیره شد. البته باز همچنان همدیگر را می دیدیم و در این باره  
گفتگوهای داشتیم که طی آنها نکاتی را که از من گرفته بود خاطر نشان می کردم، و او هم  
البته در دفاع از خود مطالبی می گفت. سرانجام پیشنهاد کرد که نوشته ای به من بدهد و  
در آن آنچه را که از من شنیده بود به تفصیل شرح دهد، یعنی در حقیقت رمانی را که من  
از برایش نقل کرده بودم به اجمال باز گو کند. من باین اعتنایی این پیشنهاد را رد کردم، اما  
او مصر بود و می خواست که چنین نوشته ای را به من بدهد. روزی به دیدنم آمد و نشست  
و آن را نوشت و خواند. اینطور شروع می شد: «در ظاهر، من خود نیز شباهتهایی را  
می بینم که یحتمل تحت تأثیر رمانی پیش آمده که از شما شنیده ام اما جز این می بینم که اینها  
دو اثر متفاوتند.» (من این نوشته را در جایی گذاشته ام که راه به آن نمی برم - اما بعدها  
دریافتم که این نوشته نه برای من بلکه برای اولازم بود. کلماتی که اینک آوردم هسته  
فکری موضوع را روشن می دارند، هر چند ممکن است لفظ به لفظ بامتن اصلی نوشته که  
بدان دسترسی ندارم منطبق نباشند.) تفاوتهایی که او می دید نکات ناچیز و بی اهمیتی بود،  
نظیر اینکه صحنه رمان من ولگا بود حال آنکه صحنه وقایع رمان او جای دیگری بود:  
وقتی از او پرسیدم که چرا در نوشته اش از سقوط «ورا» با صحنه های بین او و پیرمرد یاد  
نکرده سراسیمه شد - بی شبهه به دلایل و جهات شخصی مایل نبود از این مطالب سخنی  
به میان آورد. اما آنوقت کاری نمی شد کرد و ناچار از آنها هم یاد کرد. در باره کوزلوف  
معلم و این که چگونه مطالعه می کرد و نیز در خصوص ازدواجش با دختر مباشر و این که  
این زن یعنی اولینکا *Olinka* چگونه آدمی بود و مناسباتش با شوهرش... باری، به این موارد  
اشاره ای نمی کرد. نوشته را به من داد و من آنرا در کشومیزم انداختم. و جریان خاتمه  
پذیرفت.

با این حال، همچنان همدیگر را می دیدیم، اما یش و کم بسردی. با وجود این باز  
به خانه هم می رفتیم. روزی گفت که در نظر دارد رمانچه ای بنویسد، و محتوای آنرا گفت. این  
نیز ادامه همان تم پرتگاه بود: سرنوشت و زندگی بعدی ورا. گفتم که می دانم چه می خواهد  
بکند: می خواهد کم تمام محتوی رایسکی را بیرون بکشد و آنرا در وقایع فرعی چندی ارائه  
کند، چنانکه در لانه اشرف کرد - بدین معنی که صحنه وقایع داستان را تغییر دهد و آکسیون  
داستان را به محل دیگری بکشد و اشخاص داستان را با به هم آمیختنشان قدری متفاوتتر از  
آنچه بودند ارائه کند اما موضوع و اشخاص و انگیزه های روانی را دست نخورده بگذارد  
و راهی را که من می رفتم قدم به قدم دنبال کند! و تازه این کار فایده دیگری هم داشت: در  
حالی که من هنوز می خواستم رمانم را تمام کنم او کار را به پایان برده بود و بنابراین به  
نظر می رسید که من از او اقتباس کرده و پا جای پایش گذاشته ام.

آنچه تور گنیف می خواست شد و هنوز هم همچنان ادامه دارد! نیرنگش همچون دامی  
عظیم مسافت و زمان درازی را در بر گرفته بود، و انصافاً در این مورد نبوغی نشان داد که



اگر در جهت دیگری و در عرصه کشورداری به کار می‌انداخت ایسیلیو یا متر نیخ دیگری را به جهات آن عرضه می‌داشت.

مخفی ما چنانکه گفتم از نخستین برخوردمان آگاه بود، اما مدتی در آن باره صحبت کردند و بعد خاموشی گزیدند. من هم بر آن شدم که دیگر چیزی نگویم، چون اعتراض به زمانی که منتشر شده بود بر اساس زمانی که هنوز نشر نیافته و جز برای جمع شناخته نبود کار ابلهانه‌ای بود.

اقدام جدید تورگنیف عنان طاقت و تحمل از کفم ربود؛ با دوستان، و اول از همه با دودیشکین صحبت کردم. فکر می‌کرد که جالب و بامزه خواهد بود اگر در حضور او در دوستان تماماً اشاراتی به لانه اشرف و رمانچه جدیدش بکنم و نگاههایی باهم، یعنی با دودیشکین رد و بدل کنیم و ببینیم که چگونه منقلب می‌شود.

شاید هم که جریان به مدتی نامحدود به همین نحو ادامه می‌یافت؛ لیکن دودیشکین باندانم کاریهای خود کار را به جاهای باریک کشاند و عقده را ترک کند. وقتی موضوعی مورد بحث و مشاجره بود خوش داشت اشخاص وارد در بحث را برانگیزد و چون از کوره در می‌رفتند شلیک خنده را سردهد. از این کار لذت می‌برد و هر گاه که امکان می‌یافت با کمال میل چنین می‌کرد. این صفت فضیلتی نبود، اما این کارها فقط در موارد بی‌اهمیت و به صرف شوخی بود. لیکن در این مورد خاص شوخی بدی بود و کم مانده بود که کار به دوئل بکشد.

رمانچه تورگنیف که ادامه همان جریانی بود که از برایش نقل کرده بودم، تحت عنوان «داستانه منتشر شد. من آنرا نخوانده بودم، و فقط بر اساس آنچه که تورگنیف برایم تعریف کرده بود می‌دانستم که چنین است. دودیشکین و من همچنان به شوخیهای خود ادامه می‌دادیم و تفریح می‌کردیم و تورگنیف همچنان از اشارات و کنایات ما سراسیمه می‌شد. روزی در بولوار نوسکی *Nevsky* به دودیشکین برخوردیم. پرسیدم «کجا؟» گفت «خانۀ داش مخملی - برای ناهار (تورگنیف را به این نام می‌خواندیم) با توجه به حق التالیفی که از یابت «داستانه گرفته بود به شوخی گفتم: «ناهار را به حساب من خواهی خورد. دودیشکین خنده کنان گفت: «می‌خواهی این پیغام را به او برسانم؟» به شوخی گفتم: «حتماً» و به راه خود رفتم.

اما چه کسی فکر می‌کرد که دودیشکین این مطلب را بازگو کند! اما کرد، آنهم در حضور پنج نفر دیگری که به ناهار دعوت بودند! فکر می‌کرد که باز تورگنیف سرخ می‌شود و از کوره در می‌رود و او با دیدن سراسیمگیش تفریح می‌کند. اما این اظهار، دیگر راهی برای تورگنیف باز نمی‌گذاشت. یا می‌باید اعتراف می‌کرد، که طبیعتاً هرگز چنین نمی‌کرد، یا می‌باید از خود دفاع می‌کرد. روز بعد تورگنیف و آنکوف به دیدنم آمده و چون نبود یادداشتی گذاشته و رفته بودند.

یادداشت حاوی این سؤال بود: از پیغامی که وسیله دودیشکین فرستادی چه منظر داشتی؟ به ملاقات دودیشکین رفتم و یادداشت را نشان دادم و پرسیدم که این یادداشت چیست؟

به شرم رویی گفت: «مگر خودت نکفتی که چیزهایی را که دیروز گفتمی به او بگویم؟» در پاسخ گفتم: «خوب، تو نمی‌باید جدی می‌گرفتی. اگر می‌گفتم او را بزن می‌زدی؟»

دودیشکین متوجه شد که کار ابلهانه و غیر قابل بخشایشی را مرتکب شده. آدمی بود نیک نفس و درستکار، بسیار هوشمند، اما کمی بیش از حد درونگرا، محتاط، و زیرک و ظفره زن؛ اما خوب در اینجاء عشق و علاقه به برانگیختن و به هم انداختن مردم او را به چنین عملی برانگیخته بود: مبتلا به برقان بود، و از آن روز بعد به طور مشهودی زردتر و باریکتر شد. دنباله مطلب را نگرفتم، فقط گفتم که اگر جریان منجر به نتیجه جدی، یعنی منتهی به دوئل شود در آن صورت به خود حق می‌دهم که بخوام در این پیکار «گواه» من باشد. دودیشکین قبول کرد، اما اصرار کرد نوشته‌ای به او بدهم که بر طبق آن با تورگنیف ملاقات کند و هم از جانب خود و هم به وکالت از من، و بی‌اینکه در این گفتگو زبانی متوجه من گردد، جریان را توضیح دهد منتها من اضافه کردم که بهر حال آنچه را که گفته‌ام پس نمی‌گیرم.

فراموش کرده‌ام که دقیقاً چه گفتم. همینقدر به یاد می‌آورم که فرار بر این شد در این باره در حضور چندین نفر توضیحات قطعی و نهایی داده شود. علاوه بر آنکوف و دودیشکین ز دروژنین و ا. و. نیکی تنکو *Nikitenko* نیز دعوت شد. این جلسه در خانه من تشکیل شد. ما البته چیزی از این کار نمی‌توانست عاید شود. من بیشتر بخشهای رمانم را موافقی برای او باز گفته بودم که جزم و او کس دیگری نبود و فقط قسمتهایی از آن را در حضور دودیشکین و دروژنین نقل کرده بودم. وانگهی اینها توجهی به جزئیات کار نداشتند و فقط طرح کلی رمان را می‌دانستند و بنا بر این قادر به رد یا تأیید اتهام نبودند. از نیکی تنکو، به لحاظ حسن شهرتی که داشت، به عنوان یک گواه عالیقدر دعوت شده بود؛ آنکوف از هواخواهان تورگنیف بود، مع هذا سخت به این جریان علاقه‌مند بود، زیرا که این اتهام کجکاویش را نسبت به عمل رهبرش به شدت برانگیخته بود. و اما دودیشکین، که مایه و موجب این غوغا بود، به مراتب منقلب‌تر از من و تورگنیف بود.

در آغاز تورگنیف، رنگ و رو پریده بود و من برافروخته بودم. او یمنناک بود از این که من با دلایل متقنی که در دست دارم مورد اتهام را عنوان می‌کنم و همه چیز را به شیوه‌ای متع و متقاعد کننده اثبات می‌کنم و هر قطعه‌ای را که اقتباس کرده نشان می‌دهم و چگونگی اقتباس و نیز تغییراتی را که یافته ارائه می‌کنم و بالاخره خواهم گفت که مشابهت‌های دوائر را در کجاها باید جست - و از این قبیل. اما سراسیمگی من نیز کم از تشویش او نبود و سخت ناراحت بودم از این که جریان به این ترتیب روی دایره ریخته است. او طبعاً طلب کرد که دلایل و شواهد محکمه پسند باشد - و چنین دلایل و شواهدی وجود نداشت، جز طرح رمانم که بر اثر گذشت زمان فرسوده بود و این هم چیزی بود که فقط می‌توانستم به اعتبار خود از آن صحبت کنم.

هنگامی که به بحث نشستیم اولین موضوعی که استماع شد داستان نخستین اختلافمان بود، همراه با قرائت نوشته‌ای که بر من تحمیل کرده بود و در آن بر نکاتی از رمانم اشاره می‌داشت و در باره چیزهایی که خود خواسته بود از آنها استفاده کند سکوت می‌کرد.



تورگنیف در اینجا نقشی را که پایه و اساس شخصیت و وجودش بود به نیکوترین وجه بازی کرد. پس از اینکه من، که در مقابله با این صحنه دشوار باک از رمق افتاده بودم، به شیوه‌ای بسیار ضعیف و در چند کلمه بر همانندیهای دوائر اشاره کردم. تورگنیف گفت: «انگار که من می‌توانم به اعتماد دوستانم خیانت کنم!». باری، بر رخم خواست خود وارد جزئیات و دقایقی شدم که اگر چه بر من و تورگنیف شناخته بودند شنیدنشان برای دیگران بسیار خسته کننده بود؛ اینک دریافتم که دیگران که وارد در جریان نیستند از این تفصیلات احساس ملالت می‌کنند و به هر حال نمی‌توانم علاقه و رغبت ایشان را نسبت به این دنیا برانگیزم.

دروژینین و نیکی تنکو در صدد برآمدند با سخنان ملایمی مانند: «شما هر دو اشخاص محترم و باقریحه‌ای هستید، شاید توادری شده، و به هر حال یکی چیزی را طوری تمویج می‌کند و دیگری طور دیگر» و چیزهایی نظیر این میانهم را بگیرند.

تورگنیف مخصوصاً بر اشاره من به مشابَهت‌هایی که بین کار من و رمانچه او به نام درآستافه بود تکیه می‌کرد، و سرانجام گفت که احتمالاً این کتاب را نخوانده‌اید. و در سن می‌گفت. اما طرحش را که شرح داده بود به یاد داشتم. و افزود: «ولی باید آثار بخوانید حتماً بخوانید!» قول دادم بخوانم. در این رمانچه حقه مضحك و ناشایسته‌ای را بکار زده بود. قهرمان داستان را «النا» Elena نام کرده بود، نام قهرمان داستان من هم در اصل ال بود، که بعدها «ورا» شد. تورگنیف گفت: «یقیناً اگر می‌خواستم چیزی از شما بپذردم لا اتم اسم را تغییر می‌دادم!» تورگنیف گستاخ‌تر شد، آنکوف هم که می‌دیدار بایش از این ماجرا بی‌عرق بسته کم‌کم آثار رضامندی بروز داد، و من که می‌دیدم هرگونه امکان بر من کردن حقیقت را از دست داده‌ام ناچار در مقابل این وقاحت خاموشی گزیدم، و اینک تا آن می‌خوردم که چرا از همان ابتدا از کار نگارش رمان دست نکشیده‌ام.

همه برخاستند. گفتم: «خدا حافظ شما. آقایان از این که قبول زحمت فرمودند متشکرم.»

تورگنیف نخسین کس بود که کلاهش را برداشت. اینک دیگر رنگ و رو باخته و مشوژ نبود، حالا دیگر رنگ به رخسار باز آورده، و خوشحال بود که توانسته بودم ثابت کنم که *Plagiaire* است - البته نمی‌توانست کلمه را به روسی ترجمه کند - دلیل هم داشتم به لحنی تأسف‌آمیز گفت: «خدا حافظ شما ایوان آلکساندر وویچ. این دیدار آخر ما است و در منتهای فیروزی از ما جدا شد. در اینجا دودیشکین که می‌دیدم موضوع به چنان نتیجه‌ای نرسیده قدری ناراحت شد.

چندین سال از هم بیگانه ماندیم؛ جایی همدیگر را نمی‌دیدیم و اگر هم در کوچه خیابان از کنار هم می‌گذشتیم سلام و تعارفی با هم نمی‌کردیم. اینک بیش از پیش از همه کناره می‌گرفتم، اما نگارش رمانم را همچنان ادامه می‌دادم. در سالهای ۱۸۶۵ و ۱۸۶۶ قطعاتی از آن را در مجله معاصر و نیز در یادداشت‌هایی از وطن منتشر کردم و باز در

۱ - منتحل، دزد آثار ادبی.

سادگی قطعات دیگرش را برای دیگران می‌خواندم و بخشهایی را که در نظر داشتم بنگارم باز می‌گفتم (البته نه برای تورگنیف، چون او را نمی‌دیدم، بلکه برای دروژینین، بوتکین و دیگران). تورگنیف می‌دانست، و مدام در جریان امر بود.

چندین سال بعد در کلیسای گورستان اسمولنسکو Smolenskoe در مراسم ختم دروژینین بودم که آنکوف ناگهان به من نزدیک شد و گفت: «تورگنیف می‌خواهد با تو آشتی کند. چه می‌گویی؟»

گفتم: «مواقف.» و به این ترتیب باز با هم مربوط شدیم، انگار اتفاقی نیفتاده است. باز ملاقاتها بود و گفتگوها و ناهارها، و من جریان را باک از یاد بردم. هیچیک از ما دونفر دیگر کلمه‌ای راجع به رمان مورد نظر نگفت. اما بعد دریافتم که اقدام تورگنیف به این آشتی و تجدید مودت - که با کسی نداشت - متأثر از ملاحظات اخلاقی نبود. نخست و پیش از هر چیز می‌خواست مطمئن شود که جریان این نزاع - که پس از توضیحاتی که در برابر گواهان دادیم اشاعه یافته بود - فراموش شده و همراه با آن تهمت دزدی و یا به قول او *Plagiaire*. ثانیاً لازم بود که از نزدیک و به دقت مراقبم باشد و اتمام رمانم را - که پدران و پسران و دود، را از آن گرفته بود - به تعویق افکند. او در وجود من تنها رقیب خویش را باز می‌دید، چه لو توستوی تازه داستانهای جنگی خود را منتشر کرده بود و کریگور وویچ به زندگی روستاییان می‌پرداخت و پیسمسکی و «آستروفسکی» مدتی بعد بر صحنه ظاهر شدند. بنا بر این جزمی کسی سنگ راهش نبود و او با تمام نیرو می‌خواست که مرا خرد کند؛ از ترجمه آثارم در خارج از کشور جلوگیری می‌کرد و، در مقام منتقد، حتی اقداماتی را هم که به منظور آشنایی بیشتر با آثارم به عمل می‌آمد خنثی می‌کرد. گفته‌اش را باور می‌داشتند، چون فقط او را می‌شناختند، و به همین جهت موفق هم شد. وی طرحی برای خود داشت که در محدوده آن خود او می‌بایست نقش یک نابغه و رهبر و پیشوای عصر نوینی در ادبیات روس باشد، و تا به امروز هم با موفقیت نقش یک نویسنده بزرگ را بازی کرده است.

و همین دزدی را بار دیگر نیز تکرار کرد!

شاید بگویند که من این چیزها را در عالم هذیان یا در حالت تحریک شدید عصبی می‌نویسم و قصه احمقانه‌ای را سرهم کرده‌ام. آه، ای کاش چنین بود! با کمال میل این دیوانگی را می‌پذیرفتم! اما اینک به خاطر حقیقت نمی‌توانم چنین کنم.

گاهی اوقات دروغی ممکن است جالب و مفید و مؤثر باشد! و بسا اوقات می‌تواند مدتی دراز به صاحب هوشمند خود خدمت کند! اما یقیناً تا به آخر چنین نخواهد بود و روزی سیمای زشت آن آشکار خواهد شد.

این حرف درست نیست؟ اگر نباشد در آن صورت نمی‌توان بر این زمین زندگی کرد!